

# جولائی و ارواح

علی مؤذنی

نگاهی به «جامه به خوناب»

آن چه مرا به شوق واداشت تا در باره «جامه به خوناب» بنویسم، جوهره قوی داستانگویی در جولایی است. این که او منحصرأ به دوره قاجار پرداخته، در عین جذاب بودن برایم سؤال برانگیز هم بود که چرا؟ اما بعد به این نتیجه رسیدم اصلاً مهم نیست چرا او به این دوره می پردازد، بل مهم این است که می تواند شیفتگی خود را نسبت به دوره ای که او را مشغول داشته، به من نیز منتقل کند. به نظرم می آید جولایی، واسطه ای است که ارواح قاجار او را وسیله انتقال پیامشان قرار داده اند، و احتمالاً از این انتخاب هم راضی اند، زیرا جولایی خود را به طور کامل در اختیار آنها گذاشته و رنج غرولند معاصران را بر خود پذیرفته که در هر برخورد از او می پرسند: «پس ما چی؟» و جولایی در حالی که با دقت گوش به مرثیه مادر «جامه به خوناب» سپرده و چشم به شعبده های میرزا اصغر خان «شاهکار» دوخته، موزر مستنطق «سیلاب» را رو به بهانه جویان معاصر می گیرد و تهدید آمیز می گوید: «چه جای این قسم ترهات است که خلُق از سرم به در می برد؟ دست از سرم بردارید تا موزر را آتش نکرده ام.» و رو به من می چرخد، با موزرش با اشاره می پرسد: «از جانم چه می خواهی؟»

در «جامه به خوناب» جولایی با قرار دادن دو جوان از دو ملیت مختلف و یک مادر، جامعه انسانی را در قالب یک خانواده ارائه می دهد که افرادش با یکدیگر تا حد برادری

وابسته‌اند، و مرگ هر یک، چه جوان ایرانی و چه جوان روس داغی است بر دل مادر. تفاوتی ندارد. مادر هر دو جوان که در این داستان در وجود یک زن تجلی یافته (مادر همه ما) بر سوگ آنها می‌گرید، و این مفهومی سخت انسانی است. نکتهٔ دیگر این که دو سرباز، چه سرباز ایرانی دورهٔ قاجار با وضعیت فلاکت‌بار ارتشی که در آن می‌جنگد، و چه سرباز روس که در ارتشی مجهز است، هر دو اسیر جبر جنگی هستند که بر آنان تحمیل شده، و از این نظر هیچ-یک بر دیگری مزیتی ندارند. هر دو به خانواده‌هایشان می‌اندیشند و آرزوی دور بودن از این محیط را دارند. هر دو از مرگ دوستانشان در رنجند، و اگر می‌کشند، تنها برای آن است که خود زنده بمانند. سرباز ایرانی مرگ را بر این زندگی ترجیح می‌دهد، هرچند رویاها و آرزوهایش تا دم مرگ فعالند. و این یکی که زنده است، حساسیتش را نسبت به زندگی از دست داده. مادر، مرثیه‌خوان هردوست، چه آن که مرده و چه این که زنده است، زیرا در هر دو حال فرزندان خود را از دست رفته می‌بیند. تغییر زاویهٔ دید به داستان امکان داده تا لایه‌های مختلفی از یک واقعیت را پیش چشم ما بگشاید. نمی‌توانم این نکته را حتی اگر تیری از موزر به سویم شلیک شود، نگویم که: کاش جولایی این قدر برای فهمیده شدن داستانش نگرانی نشان نمی‌داد و دست به کار زائد تغییر حروف چاپی نمی‌زد.

«باغ گل سرخ پروتوا» با اسم زیبایش حکایت مرگ فیروز میرزاست. مردی که با تجارت موفقش ثروتی کلان به دست می‌آورد اما افزایش ثروت جای آن که او را قوت قلب بخشد، به وحشت می‌اندازد. او برخلاف فلسفهٔ خانواده‌گشایی که هرچه بیشتر ثروت به دست آوری، از مرگ دورتری، هرچه بیشتر ثروتمند می‌شود، مرگ را نزدیک‌تر می‌بیند. مرگ چون تابلوهای اجدادش پیش چشم اوست، و حقیقت مرگ چنان بر او مکشوف است که طعم خوش رفاه را در نظرش از بین می‌برد. برای فراموشی به شراب پناه می‌برد تا مگر زمستان لحظه‌هاش به بهاری ابدی بدل گردد. او به عادت اجداد خود با آن که می‌داند این فلسفه فریبی بیش نیست، راه همان‌ها را ادامه داده، سعی دارد از طریق ازدواج با دختر مجلل‌الدوله بر ثروت خود بیفزاید تا مگر مرگ را از خویش دور کند، اما مادام دو پارونه مانع اوست که با درک خیانت فیروزمیرزا اسباب مرگ تدریجی‌اش را فراهم می‌آورد، آن هم با هدیه دادن گلی که آدم‌خوار است. مادام همان زندگی زیبایی است که فیروزمیرزا برابر خود دارد اما از او بوی مرگ استشمام می‌شود. وحشت فیروزمیرزا از مادام عیناً وحشتی است که از مرگ دارد. گلی که هدیهٔ مادام است و برای رشد خویش از نیروی فیروزمیرزا تغذیه می‌کند، همان ثروتی است که با افزوده شدنش فیروزمیرزا را بیشتر یاد مرگ می‌اندازد. مرگ فنودالیسم و شکل‌گیری بورژوازی آن هم تحت قیومیت مادام دوپارونهٔ فرانسوی که نمایندهٔ نوعی دیگر از بورژوازی

است، از فحوی داستان زیبای «باغ گل سرخ پروتویا» برمی آید.

در داستان «شکارگاه» با اشرافیتی رو به زوال روبرویم. اشرافیتی که سببیت حیوانی اش اینک در وجود حیوانی تجسم یافته که به قلع و قمع و مثله کردن این طبقه پرداخته. جای پای حیوان که مدام تذکر داده می شود اما اشراف وقتی به آن نمی گذارند، در واقع عملکرد آن هاست که در دوره ای از تاریخ جای آن که بسازند، دریده اند و نابود کرده اند، و حیوان، خود، همان خوی درندگی است که ذاتی این طبقه گشته، و حالا گریبان خودشان را گرفته. جولایی با در کنار هم گذاشتن شخصیت هایی که به ظاهر متفاوت می آیند، موفق می شود در پایان خلق و خوبی یکسان از این طبقه را به نمایش در آورد.

در داستان «قهوه قجر» با سیدرضی خان طرفیم که چون از حرفه او که نجات جان انسان هاست، استفاده ای عکس شده، احساس حقارت می کند، و از این که جوانی مبارز را به اجبار هلاک کرده، دچار عذاب وجدان است. سیدرضی را بر سر دوراهی قرار می دهند طوری که یا باید فرمان شاه را مبنی بر قتل جوان مبارز بپذیرد یا نپذیرد. اثر بپذیرد - که می پذیرد - زنده می ماند در حالی که باید عمری را با احساس حقارت و عذاب وجدان سرکند، اگر نپذیرد، احتمالاً تبعید یا زندانی خواهد شد. سیدرضی حالا پس از قتل جوان مبارز سعی دارد عمل خود را با این دلایل توجیه کند که آیا نجات جان ده ها نفر که به دست من صورت گرفته، بر این یک قتل نمی چربد یا این که اگر من او را نمی کشتم، دیگران می کشتندش؟ اما او خود به خوبی آگاه است که این توجیها تهنه تنها از عذاب وجدانش نمی کاهند، بلکه بر شدت آن می افزایند. سیدرضی در اوایل پزشکی اش باعث مرگ دختری جوان شده، با این تفاوت که در مورد دختر، معالجه اش مؤثر واقع نشده، در صورتی که جوان مبارز را زهر داده و کشته. تقابل این دو مرگ هوشمندی جولایی را می رساند، و ظرافتی که میان مرگ این دوست، به خوبی سقوط اخلاقی سیدرضی را می نماید. نتیجه گیری های سیدرضی از بودن یا نبودن عدالت و لذتی که شب ها از شمارش وجوه دریافتی اش می برد، نشانگر شناخت جولایی از روان آدمی است. اگر جولایی (با ترس و لرز بگویم) صورت واقعی کابوس مرگ جوان را می نمود، بر جذابیت داستان می افزود، و توجیها سیدرضی را برای پوشاندن قبح عملش بیشتر عمق می بخشید. در پایان توصیفی که از بیرون شهر و نیز درون سیدرضی به دست داده می شود، به خوبی دورنمای زندگی او را ترسیم می کند. طبیعت زیبا دل او را بیشتر به خود می فشرد زیرا می داند عذاب وجدان زندگی او را به شکنجه گاهی بدل خواهد کرد، چنان که هر لحظه زنده بودنش به عمق زجر مرگی است که آن جوان کشیده است.

در داستان «شاهکار» با قدرت خارق العاده میرزا صفرخان روبرویم که اعمالش به مدد تخیل قوی جولایی از حد شعبده بسیار فراتر می‌رود تا خواننده از درماندگی شاه در مقابل قدرت او به تشفی خاطر برسد. میرزا صفرخان به عکس سیدرضی در داستان «قهوه قجر» در مقابله با حکومت از چنان قدرتی برخوردار است که نه تنها تحقیر نمی‌شود، بلکه تحقیر هم می‌کند. میرزا صفرخان با نمایش قدرت خود قدرت شاه را به مضحکه می‌کشد، و از این طریق از شاهی که رأی ملتی را نادیده گرفته و با انقلابش به مخالفت برخاسته، انتقام می‌گیرد. شعار سرنگونی شاه که فریاد میرزا صفرخان است، و سپس فرارش به درون پرده آپارات و بر بالین جسد پسرش نشستن در برابر مجلسی که به توپ بسته شده، تخیل قوی جولایی را می‌نماید که شوق آور است. اصولاً جولایی در پرداخت چنین سوژه‌هایی بسیار موفق عمل می‌کند. نمونه دیگر این نوع کار داستان «مرگ مکرر» است که ماجرای مرگ عین الدوله است، و اشاره به آیه «والنازعات غرقا» دارد که خبر از سختی مرگ کفار می‌دهد. روایت‌های مکرری که از چگونگی مرگ عین الدوله شنیده می‌شود، راوی را که خود شاهد مرگ او بوده، به این نتیجه می‌رساند که عین الدوله به دلیل شقی بودنش گرفتار مرگ‌های مکرری گشته تا قدری از مکافات اعمالش را در این دنیا پس بدهد. راوی همه ماست. او بیانگر آرزویی است که ما ستم‌دیدگان در مورد اشقیاء داریم: درپدري و گور به گوری.

این دو داستان از مؤثرترین داستان‌های این مجموعه‌اند، و مهارت جولایی را در استفاده بجا از تکنیک می‌رسانند.

در داستان «پرونده» با مأمور جدی و وسواسی تأمینات، «یحیی خان» مواجهیم که پس از بیست و نه سال خدمت صادقانه اینک در آخرین سال خدمتش مأمور پرونده‌ای شده که از اساس مسخره است، و رئیس او تنها به دلیل آن که به بازرس شاه ثابت کند شکایات مفصل در مورد پرونده‌های معوقه و اهمال در تحقیقات نهمتی پیش نیست و او و مأموران در رسیدگی به پرونده‌ها کوشا هستند، یحیی خان را در حضور بازرس مأمور پی‌گیری پرونده کناس می‌کند، و یحیی خان که برای خود شانی بسیار بالاتر از چنین پرونده‌ای قائل است، مأیوس و تحقیر شده با جدیت تمام (چنان که شخصیت او می‌طلبد) دنبال می‌کند. یحیی خان که اعتبار خود را از دست رفته می‌بیند، نسبت به قوانینی که سال‌ها به آن وفادار بوده و در رعایتشان از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرده، بی‌اعتنا می‌شود. همدلی او با آبدارچی بسیار دقیق صورت گرفته است. یحیی خان متوجه شده چه او و چه آبدارچی و اصولاً ملت برای رؤسا سر و ته یک کرباستند؛ و ارج آنها به نسبت خدمت و سودی است که به آنها می‌رسانند. محبت او به

آبدارچی در واقع محبتی است که رؤسا از او و اصولاً از همه دریغ می کنند. دعای آبدارچی جای تشویق رئیس را می گیرد، و این برای او ارضاء کننده است. همچنان که رؤسا در نظرش پست و حقیر شده اند، آبدارچی و امثال او در نظرش ارج یافته اند. قدر محبت او را آبدارچی می داند در صورتی که رؤسا زحمات او را در راه اجرای قانون قدر ندانسته اند. پس چرا خود را برای آنها به آب و آتش بزند؟ از سوی دیگر جولایی با نمایش قرطاس بازی در مقابل زندگی محقر قشر عظیم ملت، تضاد حاکم در جامعه ای را می رساند که مردمش به قانون و قانون گزاران بی اعتمادند، زیرا دریافته اند قانون نه برای حفظ آنها که برای حفظ حقوق قدرتمندان است. گفتگوی یحیی خان با جلال و نیز همسر مقتول و همچنین برخورد پایانی رئیس یحیی خان با او از لحظات درخشان داستان «پرونده» است.

شخصیت داستان «سیلاب» که اگر موزر جولایی اجازه دهد، او را که بی دلیل اسم ندارد، مستنطق می نامم، شاید اگر در موقعیتی معمولی قرار داشت، می توانستیم او را فقط مقید به قانون بدانیم، اما با توجه به موقعیت خطیری که برای شهر پیش آمده، قید او به قانون نشانگر بیماری وسواس است. در جایی که شهر در حال سقوط است، و همه، مخصوصاً کله گنده ها و صاحب منصبان از ترس جان گریخته اند، مستنطق که معتقد است «نظم و قانون باید تحت هر نوع مقتضیاتی حفظ شود.» و «تکلیف را نباید ناقص گذاشت.» و «نظم و قانون که خیالات صرف نیست.» تصمیم می گیرد دوسیه ناقص را تکمیل کرده، قاتل را پیدا کند. اگر یحیی خان داستان «پرونده» ناخواسته در موقعیتی مضحک قرار می گیرد، مستنطق سیلاب خود موجد موقعیت مضحک برای خود است. او مصر بر ادامه تحقیقات سعی دارد اقدامات خود را مثل همیشه قانونی پیش ببرد، برای همین با سماجت نامه اش را اول به در خانه رئیس تأمینات می برد و چون می فهمد او گریخته، سراغ رئیس عدلیه می رود، و چون او نیز گریخته، مستنطق خود نامه را مهر می کند تا خیالش از بابت قانونی بودن اقدامات راحت باشد. وسواس او نسبت به اجرای قانون آن قدر است که وقتی برابر چشمانش زن و بچه ای در آب غرق می شوند، جای کمک یا حتی اقدام به کمک خود را سرزنش می کند که چرا محل جنایت را خوب بازرسی نکرده تا رد قاتل را بیابد. اصولاً وسواس او به نظم در برخورد با پیرمردی که از بلندی می ترسد، نمایان است، آن جا که راه رفته را برمی گردد تا گوشه برگشته پالتوی پیرمرد را درست کند. قید او به قانون، بسیار مکانیکی است. مثلاً او تصور خود را از قاتل بر مردی دیوانه تحمیل می کند و عملاً او را می کشد. دقت در رفتار او این شک را ایجاد می کند که جدیتش در اجرای قانون خیلی هم صادقانه نیست، و نقشه ای است که خود را از این طریق در چشم رئیس تأمینات و رئیس عدلیه بزرگ جلوه دهد، و احتمالاً از این که رؤسا شهر را ترک کرده اند و او

تنها مجری باقی مانده قانون است، خوشحال است، زیرا خود را حاکم بلامنازع شهر می‌پندارد. رفتارش با فاحشه مؤید این نظر است. وقتی که شهر کاملاً در معرض سقوط است و راه خانه به رویش بسته است و پلی هم برای خروج از شهر نیست، سراغ فاحشه می‌رود و او را به آواز خواندن وامی‌دارد تا مگر صدای خفه مردم شهر را در آواز او بشنود. اینک، دختر تنها فرمانبری است که مستنطق می‌تواند قدرتش را بر او اعمال کند. تکه آخر داستان توفیق جولایی را در ایجاد موقعیت‌های تکان‌دهنده نشان می‌دهد. تنهائی مستنطق در پایان به شدت مشهود است. طنزی که در پرونده اسباب خنده بود، در این داستان چنان سیاه است که به اندوه می‌انجامد. قانون در هر دو داستان بی‌اعتبار و تنها بهانه‌ای است برای حکومت قدرتمندان بر ضعیفان. نمونه مشابه در هر دو داستان برخورد یحیی خان پرونده با جلال و در سیل برخورد مستنطق با می‌فروش، و نیز وسواسی بودن هر دو کارآگاه که نوعی بیماری روانی است، تأییدی است بر این نظر که در حکومت استبدادی قانون نه برای آسایش مردم عادی که اسباب مزاحمت است.

حسین خان در داستان «گم شدن در غبار» نمونه یک روشنفکر است در جامعه‌ای بسته که هرچه بیشتر برای به ثبت رساندن خود تلاش می‌کند، کمتر نتیجه می‌گیرد. او در دارالفنون به سبک فرنگی‌ها درس می‌خواند اما نمی‌تواند به سبک همان‌ها کلویی برای خود داشته باشد، زیرا حکومت تشکیل کلوپ را مغایر با سیاست خویش می‌داند، و حتی فکر کردن درباره آن را غلط زیادی می‌داند چه رسد به تأسیس آن. حسین خان و دیگر دوستانش که در این فکر مشارکت داشته‌اند، برای متنبه شدن و نیز عبرت گرفتن دیگران اخراج می‌شوند. اخراج حسین خان از دارالفنون به تغییر مسیر زندگی‌اش می‌انجامد. تصور او از کلوپ به واقعیت دردناک معازة پدرش ختم می‌شود که صبح تا شب در آن جا به صحافی می‌پردازند. تلاش او پس از مرگ پدر در کار نشر روزنامه و چاپ کتاب نیز بی‌ثمر است، زیرا نه روزنامه‌اش دخل و خرج می‌کند نه کتابهایش به فروش می‌رسد. بنابراین کار نشر دور باطلی است که حسین خان می‌پیماید. تنها راه‌هایی او از این دایره بسته به انتظار مرگ نشستن است. جامعه در این داستان همان بیمارستانی است که مادر حسین خان مدتهاست درش بستری است، و مادر محترم هم خود حسین خان. مادری که مشاعرش را از دست داده، و واقعیت نابه‌هنجار او را به سوی گذشته می‌راند تا روزی که مرگش فرا رسد. جامعه‌ای که کار نشر در آن نایسامان باشد، بیماری است که روز به روز پس‌تر می‌رود تا در قهقرای مرگ مدفون شود. گریه حسین خان در پایان به خاطر درک این موقعیت است. موقعیتی که برف و سرما نمایانگر انجماد و رکود آموزش است. تنها امید حسین خان به بچه‌هاست، نسلی که او را به وجد می‌آورد، نسلی که شاید

خلاف نسل خود او و پیشینیانش بتواند راه خروجی از این بن بست بیابد.

«پایان خاطره» داستان اقول «خاطره» خواننده مشهوری است که حالا بلیط فروش تئاتر است؛ پیر و مریض، درست ضدروییای نوجوانی راوی از او. جولایی راوی داستان را در مرز رویا و واقعیت قرار می دهد، و «خاطره» مرزبان این تقابل است. راوی در نوجوانی عاشق «خاطره» بوده، و آرزو داشته روزی در ارکستر او نوازنده شود. «خاطره» با آن اوج و این حضيض آینه زندگی راوی نیز هست. راوی از زندگی خود توقعی دیگر داشته اما حالا شاگرد خیاطی بیش نیست. همدلی او با «خاطره» برای همین است. نمی پرسد بر توجه رفته که به این روز افتاده ای، زیرا نمونه زندگی خود را پیش رو دارد، پس بهتر است با پولی که در جیب دارد، برای خاطره درشکهای کرایه کند و در راه از عشق گذشته خود نسبت به او بگوید. بلیط پاره ای که خاطره هنگام پیاده شدن به راوی می دهد، همان است که در نوجوانی به راوی داده، یعنی عشقی یک-طرفه، عشقی بی حاصل، و جولایی با این پایان بندی زیبا داستان را در ذهن خواننده استمرار می بخشد، تقابل همیشگی رویا و واقعیت در ذهن همه ما.

به «آواز فاخته» نمی پردازم زیرا آن را طرح یک رمان می دانم، و به جولایی که موزرش را رو به سوی دیگر گرفته، چون خیالش از بابت من راحت شده، توصیه می کنم به سادگی از درونمایه این داستان که هنر می تواند زندگی سترون انسانی را احیاء کند، نگذرد. راستش، نمی توانم به این چند نکته اشاره نکنم که داستان «باغ گل سرخ پروتیا» غروب یک روز بهاری مرا زیبا کرد. «شاهکار» و «مرگ مکرر» سر شوقم آوردند و بالاخره مجموعه «جامه به خوناب» مرا به این نتیجه رساند که قرار است بخشی از تاریخ کشورمان در صافی ذهن هنرمند جولایی بلور شود.